

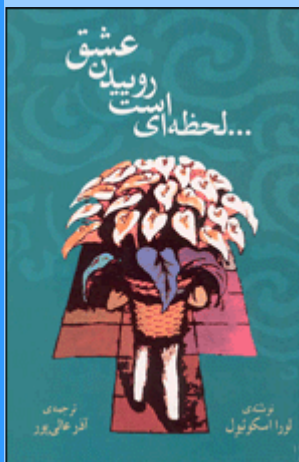
هرگونه استفاده از مطالب مندرج در این بخش فقط با ذکر ماخذ مجاز است!!

تبدیل به PDF: www.takbook.com



... لحظه ای است رویدن عشق

لورا اسکوتیول
آذر عالی پور



ناشر: روشنگران و مطالعات زنان ۸۷۱۶۳۹۱

تاریخ چاپ: ۱۳۸۳

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۷۵۱-۹۳-۸

تعداد صفحه: ۲۰۱ ص

قطع: رقعی

می خواهیم این کتاب را بخرم

بازگشت به سایت اصلی

... لحظه ایست رویدن عشق !

پیشگفتار نویسنده

شمال را حس می کنی ، جذبت می کند ، پایبندت می کند. هرچه از جاذبه اش بگریزی ، نیرویی نامرئی باز تو را به سویش می کشاند؛ مثل قطره های باران به زمین ، مثل سوزن به آهن ربا، مثل خون به خون ، مثل کشش دو

جنس مخالف به هم .

اجدادم همه اهل شمال اند، جايي که اولين نگاه عاشقانه بين پدريزرگ و مادريزرگم رد و بدل شد، جايي که براي نخستين بار دست هایشان همدیگر را لمس کرد. نطفه ي من از همان زمان بسته شد، از زمان تولد مادرم . فقط بايد کمي صبر مي کردم که آتش اشتیاق مادر با شعله هاي سوزان تمایل پدر درهم آمیزد تا من قدم به عرصه ي هستي نهم ، بي هيچ راه برگشتي .

راستي در کدام لحظه ي خاص بود که نگاه جادويي و افسونگر شمال با چشمان پرجذبه ي دريا در هم گره خورد؟ حقيقت اين است که نيمه ي ديگر اصل و نسبم به دريا مي رسد؛ نسل اندر نسل . پدرم کنار دريا به دنيا آمد، کنار امواج نيلگون دريا، آنجا که آتش تمناي پدريزرگ و مادريزرگم در هم آميختند تا جايي براي پدرم در اين دنيا باز کنند.

راستي چقدر طول کشيد تا نيروي عشق پيامش را بفرستد؟ چقدر طول کشيد تا پاسخ لازم را بگيرد؟ عوامل زيادي دخالت داشتند. مسلماً همه چيز با يك نگاه آغاز شد، نگاه آغازين ، نگاهی که راه را براي دو دل داده هموار کرد، طوري که بارها و بارها اين راه را پيمودند. کاش مي توانستم شاهد اولين نگاه پدر و مادرم باشم . راستي من در آن لحظه کجا بودم ؟

نمي توانم اين افکار را از ذهنم بيرون برانم . دست خودم نيست . نگاهی گم شده را در چشمان پدر مي بينم ، مي بينم که ذهن پریشاننش بي اختيار دستخوش تلاطم شده است . انگار در جست وجوي دنياهاي ديگري است . انگار تمناهاي تازه دارد، شايد هم در پي نگاه هاي تازه است ؛ نگاه هايي که او را به جهاني ديگر فرا مي خوانند. راهي

برای فهمیدن ندارم؛ او دیگر نمی تواند حرف بزند.

دلم می خواهد بدانم چه می شنود، منتظر است چه کسی او را فراخواند، چه کسی و چه وقت او را به جهان دیگر خواهد برد، علامت مرگش چیست، چه کسی این علامت را می دهد، راهنمای او کیست؟ اگر زنان دروازه های جهان را بر روی انسان ها می گشایند، آیا در جهان بعدی هم ما زنان درها را باز خواهیم کرد؟ کدام قابله او را به هنگام ورود به جهان دیگر یاری خواهد کرد؟

دلم می خواهد باور کنم کندر خوشبویی که به طور مرتب در اتاق پدر می سوزانم، یک حلقه ی اتصال، یک زندگی و یک ریسمان را می آفریند که به پدر آنچه لازم دارد، می دهند. ستون های مواج دود مرموز، تند و خوشبویی کندر، حلقه مانند در فضای اتاق بالا می رود. گویی در پی ساختن بند نافی است که پدرم را به لایه های آسمانی متصل کند، که او را به همان جایی بازگرداند که از آنجا آمد؛ کجا؟ نمی دانم. آنجا چه کسی و چه چیزی در انتظارش است؟ باز هم نمی دانم.

واژه ی «راز» مرا می ترساند. برای فرار از ترس به خاطرات پناه می برم، به آنچه که از پاپا می دانم. به نظرم پاپا هم ترسیده است، چون چشمان نابینایش نمی تواند آنچه در انتظارش است ببیند.

همه چیز با نگاه شروع می شود، بنابراین می ترسم پدرم متوجه حضور دیگران نشود. می ترسم تمایلی به سفر در مسیر آخرت نداشته باشد. کاش هرچه زودتر می توانست ببیند! کاش درد ورنج او تمام می شد! کاش در او اشتیاقی برای پیش رفتن پدید می آمد!

«پاپای عزیزم، کاش می توانستم راه را برایت نورباران کنم! کاش می توانستم در این سفر یاری ات دهم،

همان طور که تو به من کمک کردی وارد این دنیا شوم. یاد هست؟ باور کن اگر می دانستم در آغوش گرم تو جای خواهم گرفت، برای به دنیا آمدن، آن قدر وقت تلف نمی کردم. از کجا باید می دانستم؟ پیش از این که چشمم به تو و مادر بیفتد، همه جا تاریک و آشفته بود، شاید به تاریکی آینده ای که در انتظار توست. اما نگران نباش پدر، مطمئنم هر جا می روی کسی به انتظارت نشسته است، درست همان طور که تو منتظر من بودی. شک ندارم چشمانی مشتاق در انتظار دیدنت لحظه شماری می کنند. پس با خیال راحت برو. اینجا همه به نیکی از تو یاد خواهند کرد. بگذار این واژه ها بدرقه ی راهت باشند. بگذار آوای پر مهر همه ی آنهایی که تو را می شناختند، در فضای دور و برت طنین انداز شود. بگذار آنها راه را برایت باز کنند، به جایت حرف بزنند، برایت پادرمیانی کنند، واسطه باشند، بگذار ورود یک پدر دوست داشتنی، یک تلگرافچی، یک قصه گو و مردی همیشه خندان را اعلام کنند.»

۱

با چهره ای خندان به دنیا آمد؛ در یک روز تعطیل. همه ی افراد خانواده که برای این تعطیلی دور هم جمع شده بودند، از تولدش به وجد آمدند. می گویند مادرش با شنیدن یکی از شوخی هایی که دور میز تعریف کردند، چنان از خنده ریسه رفت که کیسه ی آبش پاره شد. متوجه ی رطوبت بین پاها که شد، فکر کرد در اثر خنده اختیار ادرارش را از دست داده، اما خیلی زود فهمید ماجرا چیز دیگری است.

فهمید که سیلاب راه افتاده علامت به دنیا آمدن بچه است ؛ بچه دوازدهم . با غش غش خنده از بقیه عذرخواهی کرد و به اتاق خواب رفت . این یکی هم چند دقیقه بیشتر طول نکشید؛ عین یازده زایمان قبلی . پسری زیبا به دنیا آورد که به جای گریه می خندید.

دنیا خسوسا حمام کرد و سپس به اتاق پذیرایی برگشت و به قوم و خویش ها گفت : «ببینید چی شد!» همه سر برگرداندند و نگاهش کردند. بچه ای کوچک را در آغوش گرفته بود. گفت : «آن قدر خندیدم که بچه زد بیرون.»

صدای شلیک خنده در اتاق پذیرایی بلند شد. بعد همه با شور و اشتیاق دست زدند و آمدن بچه را تبریک گفتند. شوهرش ، لیبرادو چی ، دست ها را بالا برد و به صدای بلند گفت : « I Que Jubilo _ چقدر خوشحالم!» و او را به همین اسم نامیدند. خویلو، اسمی که واقعاً برازنده ی او بود. او به راستی سفیر شادی ، خنده و گشاده رویی بود. حتی سال ها بعد که کور شد، همچنان طبع بذله گوئی اش را حفظ کرد. انگار شادی در ذاتش بود. خودش شاد بود و اطرافیان را هم شاد می کرد. هرجا می رفت ، با خود خنده و شادی می برد. حضورش در فضاهای کسالت بار هم ، معجزه آسا اضطراب و فشارهای روحی اطرافیان را کم می کرد. کاری می کرد که بدبین ترین آدم هم به زندگی خوشبین شود. انگار برای آرامش بخشیدن به دیگران به دنیا آمده بود.

تنها کسی که این استعداد در او کارگر نیفتاد زنش بود. تنها همین یک مورد از این قاعده مستثنی بود. به طور کلی ، کسی را یارای مقاومت در برابر جذبه و شوخ طبعی او نبود. حتی ایتسل آی _ مادر بزرگ پدری او _ که از وقتی پسرش با یک زن سفیدپوست ازدواج کرده بود، همیشه خدا عنق و اخمو بود، با دیدن خویلو گل از گلش می شکفت . مادر بزرگ ، او را چیهون چی ویچ صدا می زد که به زبان

مایایی یعنی «شخصی که چهره ای خندان دارد.»

رابطه ی بین دنیا خسوسا و دنیا ایتسل تا پیش از تولد خویلو هیچ تعریفی نداشت . مسئله سر اختلاف نژاد بود. دنیا ایتسل یك سرخپوست مایایی تمام عیار و مخالف سرسخت وصلت با خانواده ی دنیا خسوسا که از نژاد اسپانیایی بود. چند سال آزرگار پا به خانه ی پسرش گذاشت . نوه هایش یکی یکی بزرگ شدند و او انگار نه انگار که مادر بزرگ آنهاست . عروسش را به کلی طرد کرده بود و به این بهانه که خودش زبان اسپانیایی بلد نیست ، از حرف زدن با او طفره می رفت . عاقبت ، دنیا خسوسا مجبور شد دنبال یاد گرفتن زبان مایایی برود تا این بهانه را هم از مادرشوهر بگیرد. اما با بچه داری ، آن هم دوازده تا بچه ، یادگیری زبان جدید عملاً غیر ممکن بود و در نتیجه میانه ی عروس و مادرشوهر همچنان شکرآب باقی ماند.

خویلو که دنیا آمد، اوضاع خیلی فرق کرد. مادر بزرگ که به شدت برای نوه ی خود دلتنگ می شد، دوباره بنای رفت و آمد به خانه ی پسرش را گذاشت . در مورد بقیه ی نوه ها، انگار که علاقه ی چندانی به آنها نداشته باشد، این کار را نکرده بود، در حالی که همان نگاه اول ، شیفته ی خویلو شده بود. خویلو برای خانواده اش حکم یك نعمت الهی را داشت ؛ یك هدیه ی آسمانی و غیرمنتظره که نمی دانستند با آن چه کنند. تفاوت سنی او با برادر و خواهرهایش بسیار زیاد بود. بعضی از آنها ازدواج کرده بودند و خانه و زندگی و حتی بچه داشتند. در حقیقت انگار خویلو تنها فرزند خانواده بود. همبازی های او خواهرزاده ها و برادرزاده های هم سن و سال خودش بودند. مادرش دایم یا در حال انجام وظایف مادری بود، یا شوهرداری می کرد. یا مادر بزرگ بود یا مادر شوهر و مادر زن . خویلو اغلب پیش خدمتکارهای خانه سر می کرد، تا وقتی که مادر بزرگ او را به عنوان نوه ی مورد علاقه ی خود انتخاب کرد. از آن پس ، بیشتر اوقات با

هم بودند. قدم مي زدند، بازي مي كردند يا حرف مي زدند. مادر بزرگ با او به زبان مايائي حرف مي زد و در نتيجه خوبيلو اولين نوه دنيا ايتسل بود كه توانست به دو زبان صحبت كند. به اين ترتيب او رسماً مترجم خانواده اش شد. اين كار براي يك كودك پنج ساله ، كار نسبتاً پيچيده اي بود چون مثلاً اگر دنيا خسوسا مي گفت Mar ، خوبيلو بايد مي فهميد كه منظور مادرش از اين كلمه درياي روبه روي خانه شان است ، دريايي كه افراد خانواده در آن شنا مي كردند، اما اگر دنيا ايتسل مي گفت Kaknab ، منظورش فقط دريا نبود، بلكه «بانوي دريا» بود، نامي كه براي يكي از حالت هاي مختلف ماه بكار مي رود و به حجم زيادي از آب اطلاق مي شود. دريا و هلال ماه در زبان مايائي به يك نام خوانده مي شوند. بنابراين ، خوبيلو موقع ترجمه ، نه فقط مي بايست اسم هاي فرعي را در نظر مي گرفت ، بلكه بايد به چند نکته ي ديگر هم توجه مي كرد؛ مثلاً آهنگ صداي مادر و مادر بزرگش ، گرفتگي تارهاي صوتي آنها و حالت چهره و شكل دهانشان . كار مشكلي بود اما خوبيلو آن را با جان و دل انجام مي داد. البته او حرف ها را كلمه به كلمه ترجمه نمي كرد. هميشه يكي دو كلمه ي محبت آميز چاشني جمله ها مي كرد تا شايد دل دوزن را نسبت به هم نرم كند. به تدريج و با گذشت زمان اين حقه ي كوچك باعث شد عروس و مادرشوهري با هم كنار بيابند و آخر سر به هم علاقه مند شوند.

اين تجربه به خوبيلو كمك كرد تا به قدرت واژه ها پي ببرد. فهميد واژه ها مي توانند انسان ها را به هم نزديك يا از هم دور كنند و متوجه شد كه آنچه انسان مي گويد مهم نيست ؛ مهم نيت موجود در پشت ارتباط هاي اوست .

اين موضوع ، موضوع ساده اي به نظر مي آيد، اما در واقع خيلي پيچيده است . هر وقت مادر بزرگ از خوبيلو مي خواست پيامي را برايش ترجمه كند، معمولاً واژه هاي پيام با حرف هاي دلش مطابقت نداشت . خطوط دور لب و گرفتگي

تارهاي صوتي اش او را لومي داد. حتي براي كودك
زودباوري مثل خويلو كاملاً روشن بود كه مادر بزرگ سعي
مي كند حرف هاي دلش را بر زبان نياورد، اما از عجايب
روزگار، خويلو اين واژه هاي خاموش را به رغم بيان نشدن
به وضوح مي شنيد. مي دانست كه همين «صداي»
خاموش مانده، صدايي است كه به راستي نشان دهنده ي
اميال مادر بزرگ است. بنابراين خويلو اغلب به جاي ترجمه
ي كلماتي كه مادر بزرگ بر زبان مي آورد، زمزمه هاي دل او
را ترجمه مي كرد. قصد شيطنت نداشت؛ بعكس مي خواست
آن دوزن را كه هر دو برايش عزيز و مهم بودند، با هم آشتي
دهد. مي خواست آن واژه ي جادويي را كه هيچ كدام
جرئت به زبان آوردنش را نداشتند، با صداي بلند ادا كند؛ واژه
اي كه بيانگر اميال سر كوب شده ي آنها بود. اختلافات پي
در پي مادر و مادر بزرگش نمونه ي بارزي از همين مسئله بود.
خويلو مطمئن بود وقتي يكي از آنها مي گويد سياه، منظورش
سفيد است يا بعكس.

خويلوي كم سن و سال سردر نمي آورد چرا اين دو
زن زندگي را براي خود و در نهايت براي اطرافيان تا اين حد
پيچيده مي كنند، زيرا بگومگوهاي آنها گريبانگر همه ي خانواده
مي شد. روزي نبود كه بي دعوا و مرافعه بگذرد. انگار دنبال
بهانه مي گشتند. كافي بود يكي از آنها بگويد سرخپوست ها
تنبل تر از اسپانيايي ها هستند، ديگري مي گفت كه
اسپانيايي ها به گرد پاي سرخپوست ها نمي رسند. هميشه
موضوعي براي دعوا داشتند، اما هر وقت صحبت رسم و
رسوم و سنت هاي خانوادگي دنيا خسوسا پيش مي آمد،
كار به جاهاي باريك مي كشيد. دنيا ايتسل دايم دلواپس
بود نكند نوه هاش طوري تربيت شوند كه شايسته ي آنها
نباشد. اصلاً يكي از دلايل اصلي رفت و آمد نكردن او به خانه
ي پسرش همين بود. نمي خواست شاهد باشد عروسش
نوه هاي او را با فرهنگ پيش پا افتاده ي اسپانيايي بارمي
آورد. اما حالا برگشته بود و مصمم كه خويلو، نوه ي مورد

علاقه اش را از خطر محروم ماندن از میراث فرهنگی خود نجات دهد. برای این که خوبیلو اصل و نسب خود را فراموش نکند، مدام برایش داستان ها و افسانه های مایایی و روایت های جنگ هایی را که سرخپوست های مایایی برای زنده نگه داشتن تاریخ خود اجباراً به آن دست زده بودند، تعریف می کرد.

آخرین جنگ مایاها، جنگ کاست ها بود، جنگی که در آن حدود بیست و پنج هزار سرخپوست جان باختند، جنگی که در زندگی سرخپوست ها و همین طور در زندگی مادر بزرگ خوبیلو تأثیری شگرف بر جای گذاشت. با این که سرانجام سرخپوست ها شکست خورده بودند ولی نتیجه اش چندان هم بد نبود. بعد از همین جنگ بود که لیبرادو، پسر مادر بزرگ، مسئولیت یکی از بزرگترین شرکت های صادر کننده ی هنی کن را به عهده گرفت. هنی کن، یک نوع الیاف از درخت آگاو بود که از آن در ساختن طناب و مواد دیگر استفاده می کردند. پسرش بعداً دست به یک کار غیرعادی زد و با یک زن اسپانیایی ازدواج کرد. آمیزش نژادها آن قدر که در بقیه ی نقاط فتح شده توسط اسپانیایی ها معمول بود، در شبه جزیره ی یوکاتان نبود. در دوران استعماری، خیلی کم پیش می آمد که اسپانیایی ها بیشتر از یک بیست و چهار ساعت کامل را در زمین های موقوفه ی سلطنتی که مایاها در آن کارگری می کردند، بگذرانند. آنها با سرخپوست ها دمخور نمی شدند. برای ازدواج هم به کوبا می رفتند و در آنجا زن اسپانیایی می گرفتند. محال بود از سرخپوست ها زن بگیرند. به این ترتیب ازدواج یک مرد سرخپوست مایایی با زن اسپانیایی کاری بسیار غیرمعمول بود. از نظر دنیا ایتسل، این ازدواج بیشتر از این که غرورآفرین باشد، خطرناک بود. دلیلش هم این که هیچ کدام از نوه هایش به جز خوبیلو به زبان مایایی صحبت نمی کردند، یا ترجیح می دادند کاکائو را با شیر بخورند تا با آب. بحث های آتشین این دوزن در آشپزخانه برای همه خنده دار بود جز برای خوبیلو، چون مجبور

بود آنها را ترجمه کند.

حتي اين جور مواقع بايد حواسش را بيشتتر جمع مي کرد. هر کلمه اي که از دهان آنها درمي آمد مي توانست به منزله ي نوعي اعلان جنگ تفسير شود.

يکي از روزها، حال و هواي آشپزخانه به شدت متشنج بود. زن ها از قبل دوسه جمله ي نيش دار به هم پرانده بودند و خويلو حسابي کلافه بود، به خصوص که مي دانست متلك هاي مادر بزرگ باعث ناراحتي مادرش شده است. جالب بود که هيچ کدام واقعاً سر درست کردن شير کاکائو دعوا نمي کردند. شير کاکائو فقط يك بهانه بود. حرف دل دنيا ايتسل اين بود: «بين خانم کوچولو، بهتره براي اطلاع جناب عالي بگم اجداد من اهرام بزرگ مصر و رصدخونه ها و معابد رو ساختن، تازه کلي هم نجوم و رياضيات سرشون مي شد، اونم خيلي قبل از شما اسپانيايي ها. پس لطفاً تو يکي لازم نکرده به من چيزي ياد بدی، اونم در مورد درست کردن شير کاکائو!» و دنيا خسوسا هم که زبان گزنده اي داشت، کلي با خود کلنجار رفت که اين پاسخ دندان شکن را ندهد: «بين سرکار خانم، تو عادت داري هر کس رو که از نژاد خودت نيست، تحقير کنی، چون فکر مي کنی ماياها تافته ي جدا بافته اي هستن. نخير، بايد به عرض تون برسونم جدايي طلبي تو خون شماهاست. من ديگه حاضر نيستم اين جور افاده ها رو تحمل کنم. اگه منو اين قدر کسر شأن خودت مي دوني، بهتره ديگه به خونه ي من نياي.»

اوضاع لحظه به لحظه متشنج تر مي شد. هيچ کدام دست بردار نبودند و همچنان بر نظر خود پافشاري مي کردند. کار داشت به جاهاي باريك مي کشيد. بنابر اين وقتي مادر خويلو با شجاعت تمام گفت: «پسرم، به مادر بزرگت بگو من اجازه نمي دم کسي تو خونه ي خودم به من دستور بده و

بگه چه کار کن و چه کار نکن ، به خصوص ایشون !»، خویلو چاره ای ندید جز این که ترجمه کند: « مادر بزرگ ، ماما می گه توی این خونه ، ما از کسی دستور نمی گیریم ، خب ، البته به استثنای شما.»

دونیا ایتسل با شنیدن این جملات ، به کلی تغییر حالت داد. برای نخستین بار، احساس کرد عروسش ، جایگاه حقیقی او را پذیرفته است . از آن طرف ، دونیا خسوسا هم پاك جخورده بود. خوابش را هم نمی دید مادرشوهرش جملات گستاخانه ی او را با لبخندی صلح آمیز پاسخ بدهد. تعجب اولیه که فرونشست ، او هم متقابلاً لبخند زد. بعد از ازدواج ، اولین بار بود که مادرشوهرش او را تحویل می گرفت . خویلو با يك دستکاری كوچك و ساده در معنای واژه ها به این وزن چیزی را بخشیده بود که در جست وجویش بودند؛ احساس تأیید شدن .

از آن روز به بعد، دونیا ایتسل که مطمئن شده بود تمام دستورهایش مو به مو اجرا می شود، دست از دخالت در کارهای آشپزخانه برداشت و دونیا خسوسا هم با این تصور که مادرشوهرش سرانجام به راه و روش زندگی او تن در داده ، رفتار محبت آمیزی نسبت به مادرشوهر در پیش گرفت . با کار میانجی گرایانه ی خویلو، اهل خانه ، زندگی عادی خود را از سرگرفتند. خود خویلو نیز احساس رضایت می کرد. او تازه به قدرت واژه ها پی برده بود و چون از همان کودکی برای خانواده اش کار مترجمی انجام داده بود، زیاد تعجب آور نبود که چند سال بعد، به جای این که بخواهد آتش نشان یا پلیس شود، بگوید می خواهم تلگرافچی شوم .

رؤیای تلگرافچی شدن در يك روز بعدازظهر در ذهنش شکل گرفت . در نئوی خود کنار پدرش دراز کشیده بود و به حرف های او گوش می داد. چند سالی از انقلاب مكزيك گذشته بود اما هنوز انواع و اقسام روایت ها از اتفاقاتی که در جنگ افتاده بود، دهن به دهن می گشت . آن روز

بعد از ظهر پدرش از تلگرافچی ها برایش حرف می زد. خویلو سراپا گوش بود. از گوش دادن به داستان های پدر بعد از چرت اجباری نیمروزی لذت می برد. اهل خانه برای فرار از گرمای طاقت فرسا، در ننوهای در پشت خانه می خوابیدند، جایی که نسیم خنک از سوی دریا می وزید. آنها در کنار دریا، روی ننوهایشان لم داده و از هر دری صحبت می کردند. آن روز صدای ملایم و گوش نواز امواج دریا، خویلو را به خوابی عمیق فرو برده بود. بچ بچ افراد خانواده کم کم او را به مرحله ای میان خواب و بیداری لذت بخش بازگرداند و کمی بعد هم سخنان پدر خواب را به کلی از چشمانش ربود. فهمید پدر به خانه بازگشته و وقت آن است که قوه ی تخیل را بکار بندد. تکانی به خود داد تا از لختی گرما به درآید. بعد پلک هایش را مالید و به دقت به حرف های پدر گوش داد.

پدر خویلو داشت داستانی را در مورد ژنرال پانچو ویا و دار و دسته ی تلگرافچی هایش تعریف می کرد. آن طور که می گفتند، یکی از دلایل اصلی موفقیت آقای ژنرال در استراتژی های نظامی اش، توجه به مسئله ی مخابرات بود. از نظر او مخابرات وسیله ای کارساز بود. راه استفاده از آن را هم خوب می دانست. نمونه اش روش غیرعادی او در استفاده از تلگراف در زمان محاصره ی شهر خوارس بود. این شهر مرزی از نظر موقعیت استراتژیکی، یک پایگاه مهم محسوب می شد و از نظر آذوقه و تدارکات خیلی به آن می رسیدند. ژنرال ویا هیچ دلش نمی خواست از موقعیت ضعیف پایگاه های صحرایی به این شهر حمله کند. از طرفی گذشتن از مرز هم ممکن نبود. بنابراین تصمیم گرفت یک قطار زغال سنگ را که از شهرچی هواخواه عازم خوارس بود به اسارت درآورده و از آن به عنوان نوعی اسب تروا استفاده کند. ژنرال، سپاهش را سوار قطار کرد. آنها به محض ورود به ایستگاه میر، تلگرافچی محل را بازداشت کردند و به جایش سرتلگرافچی ژنرال ویا را گذاشتند. این سرتلگرافچی یک تلگراف با این مضمون برای مقامات دولتی فرستاد:

«ژنرال ویا در تعقیب ماست . دستور بعدی چیست؟» جواب آمد که : «با سرعت هرچه تمام تر به خوارس برگردید!» افراد هم اطاعت کردند. سپیده دم قطار زغال سنگ به خوارس رسید. مقامات دولت به آن اجازه دادند وارد شهر شود و تاره فهمیدند قطار به جای زغال سنگ پر از مردان مسلح است . دیگر دیر شده بود و ژنرال ویا با این حقه توانست با حداقل کشت و کشتار، شهر را به تصرف خود دریاورد.

می گویند برای یک شنونده ی خوب ، شنیدن چند کلمه کافی است . همه ی آن چیزی که خویلو می خواست از دهان پدر بشنود این بود: «ژنرال ویا، بدون کمک تلگرافچی اش ، امکان نداشت در جنگ پیروز شود.» خویلو بی درنگ در ذهن خود از تلگرافچی ژنرال ویا، از این سرباز ناشناس که حتی نامش را نمی دانست ، یک قهرمان ساخت . فکر کرد اگر این مرد مورد تحسین پدرش قرار گرفته ، پس چرا خودش یک تلگرافچی نشود. دیگر حوصله ی رقابت با یازده برادر و خواهرش را نداشت . فاصله ی سنی آنها با خویلو زیاد بود. خیلی هم بیشتر از او درس خوانده بودند. برادرهایش اگر وکیل نبودند، پزشک بودند و خواهرانش هم اگر اهل رقص یا خیلی خوشگل نبودند، دست کم زنانی با فهم و کمال از آب درآمده بودند. از هر پنجه شان چند هنر می ریخت . او تصور می کرد پدرش ترجیح می دهد بیشتر با آنها به صحبت و گفت وگو بنشیند. به نظرش می رسید از شوخی های آنها بیشتر خوشش می آید، یا برای پیشرفت هایشان ارزش بیشتری قایل است .

احساس بی توجهی و میل به این که هر طور شده ، خودی نشان دهد، خویلو را به این فکر انداخت که در نظر پدر یک قهرمان جلوه کند. بهترین راه هم تلگرافچی شدن بود. می دانست استعدادی خاص برای شنیدن و ارسال پیام ها دارد، پس حتماً از پسرش برمی آمد.

شور و شوق تلگرافچی شدن ، همه وجودش را

فراگرفته بود. حالا چه باید می کرد، چه درس هایی باید می خواند و چه مدت ؟ این پرسش ها همانند گلوله هایی که ماهرانه هدف گرفته شده باشند، از دهانش بیرون می آمد و پاسخ ها نیز به همان سرعت به ذهنش می رسید. چیزی که او را هیجان زده می کرد این بود که برای تلگرافچی شدن می بایست رمزمورس را که تعداد کمی از مردم با آن آشنایی داشتند یاد می گرفت . چه کار بی نظیری ! موقع ارسال تلگراف ها، او تنها کسی بود که می دانست مردم در پیام هایشان چه گفته اند. پس می توانست پیام را به دلخواه خود ترجمه و تفسیر کند. از همین حالا مجسم می کرد دو دل داده ی عاشق را خوشحال کرده ، جشن های عروسی راه انداخته و باعث از بین رفتن دشمنی ها شده است . او بی تردید یکی از بهترین تلگرافچی های دنیا می شد. هیچ شکي نداشت . بهترین دلیلش هم جفت و جور کردن رابطه ی خصمانه ی مادر و مادر بزرگش بود. یادگیری رمزمورس که از آشتی دادن این دوزن سخت تر نبود! احساس می کرد استعدادی ذاتی برای این کار دارد. می دانست کمتر کسی استعداد او را برای «شنیدن» تمایلات واقعی انسان ها دارد، ولی چیزی که نمی دانست این بود که همین استعداد بی نظیر، با گذشت زمان برای او مصیبتی بزرگ به بار می آورد. زمان می خواست تا بفهمد پی بردن به رازها و امیال دیگران چندان هم کار جالبی نیست . در آن موقع ، به فکرش هم خطور نمی کرد که آگاه شدن از تمایلات قلبی دیگران جز دردسر فراوان و سرخوردگی در عشق چیزی برایش به ارمغان نخواهد آورد.

اما در آن روزهای سرشار از شادی و بی خیالی ، چه کسی می توانست او را متقاعد کند که زندگی پر از سختی هاست ؟ چه کسی می توانست به او بگوید که روزی مانند تکه گوشتی بی جان بر روی تخت خواهد افتاد و ارتباطش را با اطرافیان از دست خواهد داد، چه کسی ؟

«سلام خوبیان ، حالت چطوره؟»

«خب ، من ...»

« هي ، رفيق ، به نظر من كه حالت خوبه .»

« خب ، ... من ... نمي تونم ...»

« موضوع چيه ؟ يعني قيافه ام اين قدر وحشتناكه ؟!»

« نه ، دون چوچو منظور پدرم اينه كه نمي تونه

شما رو ببينه ، نه اين كه قيافه ي شما بد باشه ، شما

نداشتيد حرفش رو تموم كنه .»

«بخش رفيق عزيز، تويه كمى آهسته صحبت مي

كني و منم كه مهلت ندام .»

«اين مسئله هميشه باعث دردسرمي شه . اون

روزم ، آروريتا ، پرستار پدرم ، ازش پرسيد دلش مي خواد بره

تو اتاق پذيرايي غذا بخوره ، پدرم گفت آره اما اول بايد بره

دستشويي . آروريتا با ويلچر اونو برد دستشويي ، كمكش كرد

روپاهش واپسه ، بعدم شروع كرد به پايين كشيدن زيپ

شلوارش . اون وقت پدرم خيلي آروم به او گفت : «نه ...

من فقط مي خوام ... دست هامو بشورم .» آروريتا خنده اش

گرفت و گفت : «هي ، دون خوبيلو، پس چرا گذاشتي زيپ

شلوارت رو پايين بكشم؟» پدرم جواب داد: «خب ، چون فكر

كردم يه خيالاتي داري ، خيالات خوب!»

«هي رفيق جون ، تو اصلاً عوض نشدي!»

«ها ... ها ... معلومه كه نشدم ... چرا بايد عوض

بشم؟»

«راستي دون چوچو، پدرم همیشه همین طور شوخ

بود؟»

«آره، همیشه. مگه نه خوبیان؟ از وقتی می شناسمش

همین بوده که می بینی.»

«یعنی از کی؟»

«راستشو بخوای یادم نمی آد. فکر می کنم پدرت نه

سالش بود و من شش سالم، اونا تازه از پروگرسو اومده

بودن شهر ما. شرکت صادراتی که پدر بزرگت برایش کار می

کرد، تعطیل شده بود. اولین باری رو که اونیو دیدم هیچ وقت

فراموش نمی کنم، تازه از ایستگاه قطار اومده بود و ایستاده

بود کنار چمدونش. یه شلوارک پاش بود؛ شده بود عین

ملوان ها، ملوان های کوچولو. بچه های محل هم شروع

کردند به دست انداختن اون. ازش پرسیدیم مگه راه دریا رو

گم کردی و بعد هم پرسیدیم آدرس فستیوال مد رو بلدی و

خلاصه از این جور متلک های بچه گانه.»

«اون وقت پدرم چه کار کرد؟»

«هیچی، خندید و گفت: «فستیوال مد رو که نمی

دونم اما بهتره شما بدونین من دریا رو با خودم آوردم.» بعد

اشاره کرد به پشت سرش و ادامه داد: نمی بینید چه

موجی داره می آد!

و ما هم مثل خنگ ها برگشتیم و پشت سرمون رو

نگاه کردیم و پدرت غش غش خندید. همون وقت ازش

خوشم اومد. از اون به بعد دوستی مون روز به روز محکم تر

شد. خونه مون تو خیابون سدرو بود، شماره ی پلاک خونه ی

پاپات اینا ۵۶ بود. خونه ی ما اون طرف خیابون بود. شب و

روز با هم بودیم، یه ثانیه جدا نمی شدیم. بعد از این که ما

به خيابون نارنجو اسباب کشي کرديم ، پاپات به محض رسيدن از مدرسه مي اومد سراغم . تو خيابون بازي مي کرديم ؛ نمي دوني چه کيفي داشت . اون روزا از تصادف و اين جور چيزا خبري نبود؛ ماشين ها که تک و توك پيداشون مي شد، اتوبوسي هم در کار نبود! چقدر وضع با حالا فرق مي کرد! چقدر کوچه و خيابون ها قشنگ بود! حالا جرئت نمي کني شبا بري بيرون ، چون يه دفه مي ريزن سرت و دمار از روزگارت درمي آرن . درست همين بلایي که سر من آوردن ، طوري که سروکارم به بیمارستان کشيد. ناامني به قدري زياد شده که اون داروخونه ي نبش خيابون ـ يادته خوبيان ؟ حالا از ترس دزدا تموم پنجره هاشو حفاظ کشي کرده . يادمه اون وقتا که دختراي گونسالس طبقه ي بالا زندگي مي کردن ، من و پدرت شبا مي رفتيم بيرون تا وقتي مي خواستن موقع خواب لباساشونو در بيارن ، اونا رو ديد بزيم . گوش مي دي ، خوبيان ؟ مي خوام از اين که نمي توني جوابم رو بدي سوء استفاده کنم و براي دخترت بعضي چيزا رو تعريف کنم ، اگه مي توني يه مشت بخوابون تو صورتم .»

«ها ... ها ... کاش ... مي تونستم !»

«مطمئنم که مي توني ! تنها مزيتي که من الان نسبت به تو دارم اينه که تو نمي توني از جات بلند شي جونم ، وگرنه! راستي مي دوني پاپات در مشت زني رودست نداشت ؟»

«نه .»

«باور کن ، اونم چه جور! حتي يه روز يه مشت خوابوند تو صورت چيوکولوپس ، يکي از مشت زناي اون موقع . مي دوني چرا؟ چون چشمش دنبال مامات بود!»

«راستي ؟»

«جدي مي گم . يه شب ، اون وقتا که خونه ي ما تو

خیابون نارنجو بود یه مهمونی گرفته بودیم. آخر شب سه نفری رفتیم تو بالکن، چوکو ازیه تیر چراغ برق بالا رفت تا مامات رو دید بزنه. پاپات طوری از کوره دررفت که افتاد به جوشش و حالا زن، کی بزن، خلاصه دخل چوکوی بیچاره رو آورد.»

«حالا چرا اون جوری از کوره دررفت؟ مگه اون موقع خودش به مادر علاقه مند شده بود؟»

«نه، نه. من تازه اونا رو به هم معرفی کرده بودم. از نظر اون، چوکو با این کار به مادرت بی احترامی کرده بود. راستی خویبان، خودمونیم، منم اونجا بودم، هیچ کلمه‌ی بی ادبانه‌ی از زبان چوکو نشنیدم.»

«اون حرفاشو بلند نزد... ولی... تو فکرش که بود.»

«امان از دست تو، خویبان!»

«که این طور دون چوچو، پس شما پدر و مادر منو به هم معرفی کردید.»

«آره و به خاطر همینم پدرت هنوز که هنوزه منو نبخشیده. مگه نه رفیق؟»

«نه.»

«ولی حالا دیگه وقتشه منو ببخشی. به هر حال همش تقصیر خودت بود. اون شب به جای این که چوکورو کتک بزنی، می‌بایست از سرراش کنار می‌رفتی تا به جای تو اون با لوچا عروسی کنه. حالا هم این قدر کُر کُر نمی‌خوندی.»

«چطور می‌تونستم... این کارو بکنم... آخه از پسره خوشم می‌اومد!»

«طفلكي چيوڪو لوپس ، پسر خوبي بود! مشت زني
رواڻ يادم داد. ڪارش حرف نداشت. حتي تونست به تيم
هاي آرنه مڪزيڪو و آرنه ليبرتاد هم راه پيدا ڪنه. من ريزه پيزه
بودم و بچه ها دايم تو مدرسه اديتم مي ڪردن. از چيوڪو
خواهش ڪردم مشت زني روايادم بده ، اونم قبول ڪرد. تو
زيرزمين خونه شون يه ساڪ مخصوص مشت زني با يه پنجه
بوڪس داشت. تو همون زيرزمين ، اولين درس ها روايادم داد.
مي گفت مهم ترين نڪته ي مشت زني اينه ڪه هيچ وقت
نبايد چشما تو ببندي ، وگرنه مي بازي. منم همينو به خوبان
گفتم : دوست عزيز، وقتي لوچا مي خواد تو روبزنه ، چشما تو
نبند، اما او گوشش بدهڪار اين حرف ها نبود. ڪاريش نمي شه
ڪرد، زندگيه ديگه. بيچاره چيوڪو، زندگي درب و داغوني
داشت. وقتي مي نشست پاي عرق خوري ، ديگه هيچي
حاليش نمي شد. آخر و عاقبت هم شد خيڪارروي يڪي از
اون ڪافه هاي مشروب فروشي ، يڪي از اون پولڪريا ...»

«خيڪارو چيه ديگه؟»

«ڪسي ڪه توي ظرف هاي خيڪارا ، ڪه از چوب
ڪدو درست مي ڪنن ، مشروب پالڪ سرومي ڪنه. البته اين
مال اون روزا بود. حالا ديگه از اين خبرا نيست ، همه چي
فرق ڪرده. خب ، چيوڪو مُرد ولي ما هنوز ڪه هنوز دست
بردار نيستيم. من ڪه سعي مي ڪنم تا وقتي نفسي مي
آد و مي ره خوب زندگي ڪنم. اين روزا مي رم بولينگ ، سه
روز در هفته. خيلي لذت بخشه. همبازيام همه بالاي شصت
سال دارن و هنوز از رونمي رن. يڪي شون همين اواخر نود
سالش شد، هنوز داره بازي مي ڪنه ، اونم چه جور! فڪرشو
بڪن ، تو اين سن و سال آدم بتونه يه توپ ده پوندي رو
پرتاب ڪنه ! متأسفانه تازگي ها دارن هشت پزوتا براي هر
بازي مي گيرن ڪه براي ما مستمري بگيرا پول ڪمي نيست
. برامون خيلي گرون درمي آد. اما خوشبختانه ، چند روز قبل ،
اتفاقي داشتم از خيابان سوليوآن رد مي شدم ڪه چشمم

به يه سالن كوچيك بولينگ افتاد؛ بالاي يه كفش فروشي .
يه مرد و يه دختر جوون داشتن بازي مي كردن . ازشون
پرسيدم منم مي تونم بازي كنم ، گفتن صبح ها مخصوص
بازنشسته هاي دولته . گفتم منم بازنشسته م ، اما نه
بازنشسته ي دولت . گفتن مهم نيست ، مي توني بازي
كني . معمولاً براي هر دست بازي هيچده پزوتا مي گيرن ،
ولي ماها كه سن و سالي ازمون گذشته ، نه پزوتا مي ديم
، تازه قهوه ي مجاني هم بهمون مي دن . من هميشه
دوسه فنجون قهوه گيرم مي آد چون با خانمي كه صاحب
رستورانه ميونه ي خوبي دارم . هرچند وقت يه بار براش
شكلات مي برم . اونم باهام خوب تامي كنه . سي سالي
مي شه دارم بازي مي كنم و بازي ام ، اي ، خدا رو شكر
بدك نيست ! معمولاً برا سه دست بازي ، صد و پنجاه ، صد و
شصت امتياز مي آرم ، تازه بعضي وقتا از اينم مي زنم جلو . تا
پونصد امتياز هم پيش مي رم . چند هفته پيش برا سه دست
بازي ، پونصد و هشتاد و سه امتياز گرفتم . خوشه اومد
خويان ؟ چي شده ؟ مثل اين كه پاپات ديگه نمي خواد با
من حرف بزنه .»

«نه دون چوچو، بعضي وقتا اين طوري مي شه . شايد از
خستگيه . البته عموماً وقتي صحبت ماما مي شه ، سكوت
مي كنه .»

«چه بد! راستي مامات تا حالا اومده ديدنش؟»

«نه ، دوست نداره بياد.»

جمله ي آخر را با احتياط و با ترس و لرز مي گويم .
مي دانم پدر گوش هاي تيزي براي شنيدن دو مكالمه ي
همزمان دارد . نگاهش در فضاي دور سير مي كند ، شايد
خاطرات گذشته را مرور مي كند ، اما مطمئنم در عين حال
مي تواند حرف هاي ما را هم بشنود . او سال هاي سال يك
تلگرافچي بود و ياد گرفته چطور به راحتی و با مهارت تمام از

پس دویا حتی سه مکالمه ی همزمان برآید.

دلم نمی خواهد پدر بداند مادرم راجع به او و بیماری اش چه فکر می کند. با این که بیش از پانزده سال است که آنها در چشمان یکدیگر نگاه نکرده اند، پدر احتمالاً می داند زنش نسبت به او چه نظری دارد. دلم می خواهد بدانم چه تصویری از مادر در ذهن او باقی مانده است؛ تصویر روزی که خدا حافظی کردند یا خاطره ی نخستین دیدارشان را؟ شاید هم تصویر روزی را که مادر روی بالکن خانه ی پدری ایستاده بود و دل مردهای همسایه را می بُرد؛ مردهایی که شیفته ی زیبایی اش بودند. کاش می دانستم مامای من چه تصویری از شوهرش در ذهن دارد! آیا می تواند او را این گونه بیمار در ذهن مجسم کند؟ آیا هیچ شده که بعد از ظهرها، بعد از تماشای برنامه ی دلخواه تلویزیونی اش، تلنولاس، به فکر پدرم بیفتد؟ در این جور مواقع چه تصویری از پدر در ذهنش نقش می بندد؟ آیا هنوز هم او را با چهره ای خندان، مثل روزهای خوش گذشته می بیند؟ روزهایی که در میدان وراکروز، با هم دانسون می رقصیدند، روزهایی که نیروی جاذبه ی شمال، چشمان دریا را مجذوب خود کرد.

۲

فضای میدان وراکروز غرق در نوای موسیقی دانسون بود. زنان و مردان، دو به دو، با وقار تمام و با حرکاتی موزون به زیبایی رقص قو، بر پیست رقص می خرامیدند و با هر گام، نور عشق و دلباختگی از خود ساطع می کردند. بوی لذت و

عطر وسوسه در فضا پراکنده بود. زن و مردی دور از بقیه ایستاده بودند؛ خوبیلو و همسرش. خوبیلو کت و شلوار سفید کتانی پوشیده بود و همسرش، لوس ماریا، لباسی سفید از جنس ارگانزای خشک بر تن داشت. سفیدی لباس ها بر پوست برنزه شده ی آنها جلوه ای خاص داشت. یک ماه تمام هر روز را در کنار دریا گذرانده و حسابی برنزه شده بودند. گرمای خورشید که در تن و جانیشان رخنه کرده بود، اکنون به شکل امواجی از هیجان و عشق و شهوت رها می شد.

لوس ماریا که خودمانی لوچا صدایش می زدند، با حرکاتی موزون کمرش را می چرخاند، حرکاتی نرم که با تماس دست پر حرارت خوبیلو به حرکاتی تند بدل می شد. گرمای آتشین، لذت بخش و وسوسه انگیز تنش، خوبیلو را از اشتیاقی سوزان لبریز می کرد. انگشتان خوبیلو که آموخته بودند پیام ها را با سرعتی شگفت انگیز بفرستند، ظاهراً معصومانه به دور کمر باریک زنش حلقه شده بود، اما در حقیقت لحظه ای از پاسخگویی به شعله های عشق آتشینی که از جسم مشتاق او برمی خاست غافل نبودند. نوک انگشت ها، همچون شاخک هایی حساس، تکانه های الکتریکی مغز لوچا را شکار می کرد؛ گویی امواج مغزی لوچا مستقیماً به خوبیلو فرمان می داد تا حرکات انگشتانش را با ضرباهنگ موسیقی هماهنگ کند. لوچا برای ابراز عشق و اشتیاق به شوهرش نیازی به واژه نداشت. واژه ها هم با همان سرعتی حرکت می کنند که اشتیاق، پس می توان بدون آنها هم پیام عشق را فرستاد. فقط یک گیرنده ی حساس لازم بود که واژه ها را جذب کند و خوبیلو هم این توانایی را داشت؛ از بدو تولد. او با این گیرنده قادر بود رمز پیام هایی را که از قلب دیگران سرچشمه می گرفت بگشاید، حتی اگر آنها تمایلی به آشکار شدن پیام هایشان نداشتند. او می توانست این پیام ها را پیش از تبدیل شدن به واژه رمزگشایی کند. بیشتر اوقات این توانایی برایش دردسرافرین

مي شد چون آدم ها معمولاً عادت ندارند تمايلات حقيقي خود را ابراز كنند. آنها يا احساساتشان را در پس واژه هاي زيبا پنهان مي كنند يا به خاطر ترس از سنت شكني سرکوبشان مي كنند.

تضاد بين اميال و واژه ها در افراد و ملت هايي كه حرف و عمل شان يكي نيست ، مشكلات ارتباطي و معيارهايي دوگانه به وجود مي آورد. مردم عادي كه از طريق واژه ها با هم در ارتباط هستند، با مشاهده ي اين تضاد سردرگم مي شوند و قدرت تصميم گيري را از دست مي دهند. اما عجيب است كه همين مردم اغواشدن را ترجيح مي دهند. حاضرند يك دروغ آشكار را بپذيرند اما به حرف هاي كسي مثل خويلو در مورد تمايلات قلبي انسان ها توجه نكنند و حتي فكر كنند او دروغ مي گويد.

خوشبختانه ، در اين لحظه ي خاص ، تكانه هاي الكتريكي بدن لوچا به تفسييري ساده نياز داشت زيرا اين تكانه ها با آنچه در ذهنش مي گذشت ، در هماهنگي كامل بود و از طرفي با اميال خويلو نيز همخواني داشت . ريتم موزون تن آن دو به هنگام رقص ، پيشاپيش خبر از لذتي مي داد كه در خانه در انتظار خويلو بود. شش ماه از ازدواج شان مي گذشت . در اين مدت خويلو به جاي تلگرافچي هايي كه به مرخصي رفته بودند، به دهكده هاي كوچك مي رفت و آن دو هنوز در كاوش ها و نوازش هاي عاشقانه ي خود، تازه كار بودند. حالا خويلو در شهر زيباي وراكروز كار مي كرد. زن و شوهر جوان ، سرمست از عشق و شيدايي ، خود را خوشبخت مي پنداشتند؛ گويي مأموريت تازه ي خويلو براي تكميل خوشبختي شان طراحي شده بود، به خصوص براي خويلو كه بعد از ماجراهاي خسته كننده ي ماه هاي قبل احتياج به استراحت داشت . شنا در دريا، قدم زدن بر روي ماسه ها، تنفس در فضاي آغشته به بوي كباب ماهي و وقت گذراني در كافه پاروكيا ، جاني تازه به او مي

بخشید، تازه تر از شیرۀ ی بادامی که لوچا مرتب برایش تجویز می کرد. آواز مرغ های دریایی، صدای بادبزنی های دستی و غرش امواج دریا باعث آرامش او می شد و خاطره ی روزهای خوش کودکی را در ذهنش تداعی می کرد. خویلو سرمست از رایحه های گوناگون و صداها ی آشنا، بار دیگر احساس کرد زندگی زیباست. احساس کرد هیچ وظیفه ای برای او مهم تر از عشق ورزیدن به همسرش نیست. در دل اعتراف می کرد این عشق همه ی فکر و ذکرش را مشغول کرده؛ در وراکروز، در تمبوکتوا، حتی توی اداره.

موقع فرستادن تلگراف ها، مجسم می کرد انگشتانش تن لوچا را نوازش می کنند و به هنگام نوازش، با رمز موریس برای او پیام می فرستند و لوچا با این که از پیام، سردر نمی آورد، با اشتیاقی جنون آمیز پاسخ شوهرش را می داد. خویلو موضوع کار و عشق به لوچا را جدا از هم نمی دید. معتقد بود این دو ارتباطی نزدیک با هم دارند.

آنها صبح زود از خواب بیدار می شدند. پس از عشقبازی، خویلو به محل کارش می رفت، چند تلگراف می فرستاد و برای ناهار به خانه برمی گشت. بعد از ناهار دوباره عشقبازی می کردند و سپس او به محل کار می رفت. بعد از ظهر چند تلگراف دیگر می فرستاد و عصر به خانه برمی گشت. غروب بیرون خانه کمی قدم می زدند، شام می خوردند و شب با اشتیاقی سوزان به رختخواب می رفتند. حالا در وراکروز، برنامه ی روزانه ی آنها چندان فرقی نکرده بود جز این که هر روز مدتی هم کنار ساحل قدم می زدند.

تازگی ها اوضاع کمی فرق کرده بود. خویلو احساس می کرد در تبادل انرژی بین او و لوچا مانعی ایجاد شده است. حس می کرد لوچا موضوعی را از او پنهان می کند، موضوعی که ذهنش را مشغول کرده بود و جرئت بیانش را نداشت. خویلو از قضیه سردر نمی آورد اما با تمام وجود حسش می کرد. اگر اندیشه ی انسان را به جریان برق

تشبیه کنیم و آب را هم بهترین هادی برق بدانیم، موضوع روشن تر می شود. از آنجایی که عنصر آب به وفور وارد سیستم گردش خون انسان می شود، خویلو به راحتی می توانست در زمان تبادل انرژی عشقی بین خود و زنش، اندیشه های او را «احساس» کند. رَجِم لوچا برای او در حکم يك انباره ی انرژی بود و خویلو متوجه تغییری در ولتاژ این انباره شده بود. از این مسئله دلخور بود. از لوچا که علتش را می پرسید، می گفت چیزی نشده. خویلو که دستگاهی مثل ماشین تلگراف در منزل نداشت تا به افکار زنش پی ببرد، به حدس و گمان متوسل می شد. البته خیلی دلش می خواست به جای حدس زدن، آن تکانه های الکتریکی را به واژه تبدیل می کرد. کاش راهی برای این کار پیدا می کرد! کاش دستگاهی برای خواندن فکر اختراع می شد! او معتقد بود که افکار انسان، از بدو پیدایش، دارای جوهره ای مستقل است، جوهره ای به شکل امواج انرژی که بی صدا و نامرئی در فضا به گردش در می آید و سرانجام توسط دستگاهی شبیه گیرنده جذب می شود و سپس به صورت صوت، واژه و یا تصویری ذهنی در می آید. معتقد بود به زودی دستگاهی اختراع می شود که می تواند افکار انسان را به تصویر تبدیل کند. می گفت هیچ چیز مانع این اختراع نخواهد شد. کافی بود تا آن زمان به تنها گیرنده ی قابل دسترس و مطمئن، یعنی خودش، متکی باشد. شاید فقط لازم بود قوه ی تشخیص اش را خوب تنظیم کند تا بتواند طول موج های پیچیده تر را دریافت کند. آن وقت می توانست توانایی اش را برای ارتباط با دنیای پیرامونش افزایش دهد.

خویلو اعتقاد داشت همه اشیا و موجودات دارای روح هستند، معتقد بود همه آنها احساس دارند، می اندیشند. از يك گل كوچك در طبیعت گرفته تا كهكشان های دور دست. هر شیئی به شیوه ی خاص خود به ارتعاش در می آید و می گوید: «من اینجا هستم.» پس می توان گفت ستاره ها صحبت می کنند و با ارسال علامت هایی خاص افکارشان را

آشکار می سازند. مایه‌های قدیم معتقد بودند ستاره‌ها با ضمیر خورشید در ارتباط هستند. اگر کسی می‌توانست با خورشید، پادشاه ستارگان، ارتباط برقرار کند، نه تنها از افکار خورشید سردر می‌آورد، که موفق می‌شد به آرزوها و خواسته‌های آن نیز پی ببرد. خویلو، یکی از شایسته‌ترین بازماندگان این قوم شگفت‌انگیز، در جست‌وجوی یافتن علامت، پیام، معنا و ارتعاشی که با او سخن بگوید، آرزو داشت خورشید، ستارگان و کهکشان‌ها را در آغوش گیرد. پس باید هوشیاری و حساسیت‌هایش را بیشتر می‌کرد.

.....

[TOP]